

حسرتِ آهو بودن

عزیز الله ایما

شب است، شبی از شب‌های شهری که قاتل ابومسلم خواب آبادیش را می‌بیند و در کنار بناهای زیبای دیگر، عمارتِ امارتش را با خون ابومسلم رنگین‌تر می‌کند. شاید هم گناه ابومسلم بود که شمشیرش قصر قیصر و عمارتِ امارت را بنیادی چنین گذاشت. چه‌کسی می‌دانست در روزگاری که فریادهای خونخواهی ابومسلم در خرابه‌های خراسان می‌خشکد، این شهر شکوه افسانه‌های تیسفون و بابل را روایتی دیگر خواهد کرد؟

شب است، شبی از شب‌های شهری که قاتل ابومسلم خواب آبادیش را می‌بیند و در کنار بناهای زیبای دیگر، عمارتِ امارتش را با خون ابومسلم رنگین‌تر می‌کند.

شاید هم گناه ابومسلم بود که شمشیرش قصر قیصر و عمارتِ امارت را بنیادی چنین گذاشت. کی می‌دانست در روزگاری که فریادهای خونخواهی ابومسلم در خرابه‌های خراسان می‌خشکد، این شهر شکوه افسانه‌های تیسفون و بابل را روایتی دیگر خواهد کرد؟

شب است، نه از آن شب‌هایی که سعدی در نظامیه به یاد شب‌های شیراز چشم از ستاره‌گان بر نمی‌داشت. نه خلوتِ حرمسراها و نه جلوتِ کاروانسراها. گلیم قدرتِ هلاکو پیچیده در ناله‌های مستعصم. شب است، زنی می‌گرید در چند قدمی ناله‌های مستعصم.

صدای گریه در سرزمین ابومسلم هم پیچیده با صدای: "مرگ! مرگ! ...!"
که از نظامیه بلند است در تصویر.

گفتم نظامیه!

نه، آن‌جا نظامی‌یی که نیست – دانشگاه.

مردی که قیای یعقوب به تن کرده، در پشت میزِ خطابه می‌گرید – در کابل. شاید از ناپسندی جامه‌ آن رویگر بر تنش و یا ...
مردی هم که از جایگاه دارالخلافة تفنگش را بی‌جا نشانه گرفته، تنش بر دار می‌چرخد – در بغداد.

صداها را تیر باران می‌کنند. مرد، دنبال خیر می‌گردد. دکمه را فشار می‌دهد. راهپیمایان فریاد می‌زنند. صداها تیرباران می‌شوند، در جوزجان؟ بلخ؟ بغداد؟ کابل؟ و یا ...

مرد، درست نمی‌داند. دکمه را فشار می‌دهد: طلوع، الجزیره، العربیه، الاماره، سی‌ان‌ان، بی‌بی‌سی ...

یک تن ...

شش تن ...

نه تن ...

دار

ده تن ...

صد تن ...

هشتاد تن ...

سه صد تن ...

انتحار

دانشگاه ...

بازار ...

دهکده ...

شهر ...

انفجار

...

شب است، شبی از شب‌های هزار و یک شب؟

شهریاز مرده و فقط شهرزاد زنده است. می‌گویید، شهریاز هم زنده است و دستگاه شنوایی‌ش در پیوند با ماهواره، روایت دیگری را نمی‌شنود.

صدای گریه زنی شب را به ستوه آورده است. و این گریه آن زن شوی مردمی نیست که بنابر آیین شهرش وی را با توشه‌یی چند روزه در چاهی فرود کنند و سر آن چاه را ببندند.

شب است و صدای گریه زنی.

مرد به دنبال خبر می‌گردد. زن می‌گردد.

صدای گریه زن با فریاد دخترش می‌آمیزد:

"برادرم ... برادرم!"

مرد درنگی می‌کند. انگار چهره خون آلود پسرش را در میان مشت و لگد پولیس‌هایی که راهپیمایان دانشگاه را می‌گیرند، شناخته‌است.

دختر باز هم فریاد می‌زند:

"برادرم!"

زن سرش را که گویی توان بلندشدن از بازویش را ندارد، یکباره بلندمی‌کند و به تصویر چشم می‌دوزد.

مرد دکمه را فشار می‌دهد.

پلنگی برای گرفتن شکار جست بلندی می‌زند. آهویی در چنگال پلنگ می‌تپد... خیل پرندگان با شور از شاخساران می‌پرند. زن از تصویر چشم می‌گیرد و سرش را دوباره روی بازویش می‌گذارد.

مرد دخترش را به خاموشی فرا می‌خواند.

دختر رو به مرد چیغ می‌زند:

"برادرم!"

مرد:

"نبود."

- بود

- نبود

شبی سیاهتر از همه شب‌ها، نه ماهی درخشان و نه ستاره‌یی.

مرد رویش را بر می‌گرداند، حیرت‌زده و پریشان لب می‌جنباند:

"بود!"

در قیود رفت و برگشت و در پهنای شب، دریچه‌های ترس بسته‌اند و فقط از پنجره روشن انتظاری کسی به تیرهای آتش‌شده در هوا چشم دوخته.

صدایی می‌آید، صدای پای سربازان.

آتش چند تیر دیگر.

در خانه می‌شکند. تصویر هجوم سربازان پلنگی پوش در قاب در شکسته.

چشمان مرد مانند دستانتش بسته است. صداها را می‌شنود. ناله‌ها و ناله‌ها ... انگار زمین ناله است، زمان ناله است، جهان ناله است و همه هست و بود انسان ناله است.

ریسمانی گردن مردی را می‌کشد. مرد نمی‌داند کدام سو. ناله‌ها دور می‌شوند.

دو سرباز از کنار دیوار قرارگاه به سوی جادویی می‌روند. نوجوان دستفروشی به آن‌ها نزدیک می‌شود. سرباز سیاهپوست، نوجوان را نه با تفنگ - چون سربازان دیگر - با اشاره دست می‌فهماند که پس برود. سرباز سفیدپوست رو به همراهش می‌گوید:

"مایک، بگذار بیاید!"

مایک پس از سکوتی رو به قرارگاه:

"ببین جان، همه به ما نگاه می‌کنند!"

جان شانه هایش را بالا می‌زند، چند گام پیش می‌رود و با لبخند دستی می‌کشد روی متاع نوجوان. چیزی می‌خواهد بگوید، که مایک هم نزدیک می‌شود. ناگهان صدای هولناکی بلند می‌شود. همه سربازان قرارگاه به دود بلند و گردوغباری که سه تن را در خود گم کرده‌است، چشم می‌دوزند.

فرمانده، کنار بستر مایک می‌ایستد. یادداشتی را از روی میز مایک برمی‌دارد. یادداشت را به چشمانش نزدیک می‌کند:

"ساعت ده شب، تازه چراغ‌ها خاموش شده بودند. در تاریکی به سربازی فکر می‌کردم که ساعتی پیش از من پرسیده بود که تأریخ چیست؟"

من گفته بودم کشتن کشتن!

و بعد افزوده بودم: درین کشتار هرکسی معنایی می‌جوید و همین جستجو سرخی رنگِ خط‌های تاریخ را بیشتر می‌کند!"

فرمانده به فکر فرو می‌رود و یادداشت را با خود می‌گیرد. با شگفتی و به صدای نه چندان بلند می‌گوید:

"این درست بوده که مایک تیرهایش را بالاتر از قد آدم‌ها شلیک می‌کرده!"

چشمانش را کوچک می‌کند، انگار سخن شنیده از کسی را به یاد آورده باشد.

فرمانده خوابگاه جان را زیر و رو می‌کند. کمپیوتر کوچکی را می‌یابد و آن را روشن می‌کند. صفحه ساده و بدون دادن رمزی خود به خود باز می‌شود. فرمانده به چند عکس چشم می‌دوزد و آخرین ایمیل رسیده را که پاسخی به نامه فرستاده شده است، سرسری می‌بیند و در زیر، نامه جان را با دقت می‌خواند:

"عزیزم!

روزهای زیادی به تعطیلاتم نمانده، تصمیم گرفته‌ام که برای همیشه برگردم و در کنار شما بمانم. شاید هم برایم گران تمام شود، ولی به هر صورت بعد درین مورد برایت مفصل می‌نویسم.

راستی یادم نرود بگویم، عکس تازه‌یی را که ضمیمه کرده بودی بسیار زیباست. حالا فقط برایت می‌نویسم که چه وقت این تصمیم را گرفته‌ام.

چند روز پیش سربازان، مردان یک دهکده را دست بسته با خود می‌آوردند، پسری که به دنبال ما می‌آمد. پسرک شاید یکی-دو سال از بل بزرگتر بوده باشد. من نمی‌دانستم که کدام یک آن مردان پدرش بود. پس از حمله پسرک با سنگ به سربازی که مردی را با مشت و لگد می‌زد، پدرش را دیدم. هنوز سنگ پسرک در هوا بود که سرباز دیگری تیربارانش کرد. پدرش می‌گریست. شب آن بار بار عکس بل را دیدم و گریستم. هر بار که به آن پسرچه می‌اندیشم بل یادم می‌آید ...

تا رخصتی‌ها روزشماری می‌کنم ...

غرش جنگنده‌ها نگاه فرمانده را از نامه به هوا می‌کشند. گامی به پنجره نزدیک می‌شود و از پشت شیشه به سوی جاده خالی از رهگذر چشم می‌دوزد که دیگر دود و غبارش فرونشسته‌است.

زنی تنها، چشم به راه آخرین بازمانده خانواده‌اش می‌گردد.

زن که انگار یکبار دعایش قبول شده و تن زنده پسرش را از زیر آوار یافته، می‌گردد. نوجوان دستفروش، مرغبانگ پیش از آن که مادرش برخیزد، رفته‌است. شاید هم چیزی او را از نگاه مادرش فرار داده‌است.

ریسمانی هنوز هم مرد را به سوی می‌کشد. دست نیرومندی پوشاک از تنش می‌کند و چشمانش را باز می‌کند.

زن پلنگی‌پوشی نوک چوب درازی را زیر شکم مرد می‌برد و در میان دو پایش فشار می‌دهد. مرد تکان می‌خورد. موج خنده پلنگی‌پوشان بلند می‌شود.

گیجی و سردرگمی حواس مرد می‌نماید که معنایی در صداها پیچیده در دوروبرش نمی‌یابد. به سوی صدای آشنایی چنان سرش دور می‌خورد که گویی امیدی در آن جاری باشد. صدا بلند می‌شود به زبان خودش:

"خم شو... لعنتی!"

خم شو!

روی زانو ... روی زانو!"

فشار سنگینی سرش را به زمین نزدیک می‌کند. خم می‌شود و یا شاید نمی‌تواند خم نشود.

صداهاى بلند خنده‌ها ...

سر چوبى را به پشتش ...

سر چوب بزرگ تر از آن است که ...

خنده‌ها و خنده‌ها... انگار زمین خنده است، زمان خنده است، جهان خنده است، همه هست و بود انسان خنده است.

پلنگی‌ها دورتر می‌روند. مرد به سختی می‌نشیند، به دیواری چشم دوخته. صدای خسته‌یی از لبانش برون می‌شود:

"کاش ... آهویی ... آهویی بودم ..."

انگار تصویر پلنگ گرسنه‌یی که گلوی آهویی را می‌درد، در برابر چشمانش جان یافته‌است. صدا باز هم بی‌رمق‌تر و خسته‌تر از گلو، تا لب‌ها می‌رسد و در لرزش لب‌ها گم می‌شود.

چیزی محکم به سرش، یا به پشتش، یا به سر و پشتش می‌خورد... چکه‌های خون، پیشانی‌ش را گرم می‌کنند و از کنار لب‌هایش می‌چکند.

مرد، چنان چشمانش را می‌بندد که گویی تصویرها هم – تیره، تیره، تیره و محو می‌شوند.

سوئیس - 1386/5/5 خورشیدی